



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۹/۰۱/۲۱

جليل غني هروی

داستان غم انگیز غازی امان الله خان در غربت

از زبان دیوید جونز نماینده انگلیس در افغانستان

«یکصدمین سالنرد استقلال افغانستان نزدیک است و ملت افغانستان از این روز با افتخار و سر فرازی تجلیل می کند. به روح پر فتوح شاه امان الله خان محصل استقلال اتحاف دعا میکند. پادشاهی که به سلطه مستقیم و غیر مستقیم لنگلیس ها برای همیشه در افغانستان خاتمه داد و خواست این وطن را آباد و وطنداران را با کاروان تمدن و ترقی رهنمون شود. اما دست نا بکار انگلیس به کمک و همدستی مخالفین تمدن و ترقی توانست بزرگترین موانع را سد راه این امیال نیک و وطن پرستانه قرار دهد و سقوط این شاه ترقی خواه و عاشق آزادی و وطن را سرعت بخشد. پس از سقوط سلطنت شاه امان الله خان مؤرخین و نویسندگان و پژوهشگران علل سقوط دولت او را به تحلیل و تفسیر گرفتند و هر یک دلایلی را توضیح و تشریح کردند و گاهی او و زمانی مردم و گاهی هم انگلیس و سایر قدرتهای خارجی منطقه و جهان را ملامت قرار دادند. در نتیجه رازهای سقوط سلطنت او و عوامل آن بر رسی گردید. ولی آنچه خود مرحوم مغفور شاه امان الله خان تجربه نموده کمتر در آثار و نوشته ها دیده می شود و که شاید هم دلیل آن عدم دسترسی به منابعی بوده که مؤرخین از آن استفاده کرده اند. ایکاش یاد داشت های این قهرمان آزادی و استقلال افغانستان می بود تا همه زوایای نا گفته ای آن جریان را باز گو میکرد و عطش مؤرخین و نویسندگان حقیقت جو را فرو می نشاند.

طبق معمول عادت هه روزه سری می زنم به دنیای مجازی تا هم از رویداد های روز که در رسانه ها انعکاس نمی یابد آگاه شوم و هم برای اطمینان از صحت و سقم اطلاعات، منابع بیشتری را بر رسی کنم. گویند ترک عادت موجب مرض است. در یکی از حسابهای فیسبوک گوشه ای از اظهارات شاه امان الله از قول دیوید جونز نماینده آن زمان انگلیس در افغانستان توجه مرا جلب نمود که در ذیل با منبع آن خدمت هم وطنانی که شاید این قسمت صحبت محصل استقلال افغانستان را ندیده باشند، تقدیم میدارم و از خلال این صحبت یکی از علل عمده سقوط سلطنت شاه امان الله بیشتر روشن میگردد. با تجدید احترام، جلیل غنی هروی»

یه زبان انگلیسی برایش گفتم:

در کودکی کدام بازی را دوست داشتی؟

مرد به طرفم دید و خندید: اسپ سواری را

و سرش دوباره به پائین فرورفت

یک لحظه نشسته بود و دوباره ایستاد، یک قدم برداشت، به زبان پشتو برایش گفتم:

مهمان را تنها میگذاری؟

با تعجب به طرفم دید، چشمانش روشن شد او ذوق زده برایش گفت:

افغان هستی؟

آمد و از دستم گرفت، ایستاد شدم، برای دقایقی مرا در آغوش گرفت او مرا رها نمی کرد.

برایش گفتم: نه من انگلیس هستم

برایش گفتم:

شوخی نکن! انگلیسها و تکلم به زبان پشتو با اینقدر فصاحت! خیلی دور هستند.

گفتم:

دیوید جونز هستم، در سال ۱۹۱۹ نزد شما به ارگ آمده بودم، سه نفر بودیم، نامه چانسلسر را برایتان آوردیم.

خواستار فتوای چند نماینده خود در کابل بودیم

دستان نفر سست شد، در پهلویم نشست، سر خود را چند بار تکان و اینطرف و آنطرف شور داد:

آه! انگلیسها در اینجا هم رهايم نمی کنید!

گفتم:

اکنون متقاعد هستم، با سیاست کاری ندارم. جسد مادر خود را به ایتالیا آوردیم، به یادم آمدی، به دیدارت آمدم. امان الله خان ایستاد، از دستم گرفت و با تبسم گفت:

بیا خانه بریم، باز نگویی که یک پیرمرد افغان در یک ملک بیگانه، مهمان نوازی خود را فراموش کرده بود. از پارک بیرون شدیم، در پیش روی ما یک کوچه تنگ قرار داشت. امان الله خان در یک خانه کهنه زنده گی میکرد. بالا رفتیم. یک اتاق کوچک بود. یک قالیچه کهنه، یک تخت، میز کوچک و دو چوکی در این اتاق وجود داشت و دیگر هیچ چیزی نبود. نشستم. هر طرف دیدم، یک الماری کوچک مملو از کتاب بود. در یک قسمت از اتاق کلمه نصب شده بود. در نزدیک تخت و در تاقچه یک جلد قران بالای یک جای نماز نیز مانده بود. امان الله خان بیرون رفت. دروازه کهنه اتاق دارای سوراخ های بود. صدایش را می شنیدم. برای کسی گفت:

چی پخته کرده اید؟

صدای خانم به گوشم رسید که گفت:

لویبیا!

مهمان دارم قابلی پلو پخته کنید.

دروازه باز شد و امان الله خان دوباره به اتاق آمد و گفت:

اتاق سرد است نزدیک کلکین بنشین.

چوکی خود را به طرف کلکین کش کردم. روشنی آفتاب بالای شانه هایم قرار گرفت. امان الله خان بالای تخت نشست و خندید:

اکنون مطمئن شدم که دوید جونز هستی. فکر کنم قبلاً هم دیده بودیم.

خندیدم:

بلی، من و سفیر را در نیمه شب خواستید. گفتید انگلیس ها در شمال افغانستان مداخله میکنند. مردم را مسلح ساخته. سند امضا شده ی سفیر را برایش سپردید. برایش گفتید که در ظرف ۷۲ ساعت از افغانستان بیرون شود.

یک هفته بعد جاسوس انگلیسی ما را اعدام ساختی.

امان الله خان آه سرد کشید.

ای انگلیسها، وطنم را غرق ساختید.

خندیدم:

خودت هم مقصر بودی، بسیار به سرعت پیش می رفتی.

به طرفم دید و چیزی نگفت.

دروازه اتاق تق تق شد. امان الله خان ایستاد. پنتوس در دستش آمد. دو گیللاس را از چای سبز پر کرد.

پیش کلکین ایستاد و گفت:

آن اطفال بیرون را می بینی؟!!

ایستادم. در پائین اطفال پاک و صحتمند قدم میزدند. می خندیدند و بکس های مکتب را در پشت داشتند.

امان الله خان گفت:

این اطفال سرگین جمع نمیکنند. چوپانی نمیکنند. گرسنگی را نمیشناسند، مکتب میروند، می خندند، تفریح دارند، تلویزیون می بینند، غم ندارند، صدای تفنگ را نشنیده اند، صحتمند هستند و از زنده گی لذت می برند...

خاموش ایستاد و گفت:

آن پیر مرد نشسته در مقابل دوکان، همسایه من است. ۴۵ سال در یک فابریکه کار کرد. اکنون نشسته و پول تقاعد خود را میگیرد. نه محتاج پسر و نه هم نواسه است. تا دم مرگ نه گرسنه می ماند و نه هم بی لباس.

آن زن جوان داکتر است. ۸ ساعت کار میکند، اما ۱۴ ساعت زنده گی آرام دارد. بیوه است اما آنقدر پول کمایی میکند که به تمام نیازمندی های پسران خود مانند مکتب، صحت، لباس، تفریح و غیره رسیده گی نماید.

این فقر ترین منطقه شهر روم است. اما خانه هایش ۲۴ ساعت آب، برق و گاز دارد. کوچه هایش پخته است، به مکتب و شفاخانه دسترسی دارند. در هیچ گوشه ی از این شهر گدا را نخواهی دید.

خاموش شد. دوباره به جای خود نشست و گیللاس چای خود را گرفت و گفت:

درست میگی. من به سرعت پیش میرفتم، چون زمان کم بود. میخواستم در زنده گی خود یک افغانستان مترقی را ببینم. کشوری که مردم آن به مثل این مردم زنده گی آسوده و آرام داشته باشند. فقر را نشناسند. تعلیم کسب نمایند. به حقوق خود و دیگران بفهمند. خوب و بد را از هم تفکیک کنند. در خانه های شان به جای سنگر

کتابخانه بسازند و دیگران آنان را به نام این و آن فریب ندهند.

خاموش شد، یک شوپ چای نوشید و آه سرد کشید و دوباره ایستاد:

ایتالوی ها از جنگ جهانی دوم بیرون شدند. تمام ایتالیا به خاک یکسان شد. اما مردم اش فهمیده و با تعلیم بودند. در ظرف ۱۰ سال دوباره ایتالیا را ایتالیا ساختند. اکنون موتر و طیاره می سازند. اما مردم کشورم بیسواد بودند. با ایشان خون دل خوردم. در هر گپ عادی همراهم قناعت نمی کردند. خاموش شد، تبسم تلخ کرد: یک زمانی چند ریش سفید نردم آمدند. آنان ریل را هنگام عبور در کابل دیده بودند. خشم خود را کنترل کرده نمیتوانستند. گفتند به شهر آژدهای آهنی آوردی، خوراک اش آتش است و شیطان هم راننده اش است. با ایشان بیرون رفتم. در ریل نشستیم. یک دور زدیم. برایشان گفتم که ریل برای مسافرین و اموال تجارتی خیلی ها آسان و مفید است. برای شان گفتم که ریل از چوب و آهن ساخته شده است. توسط ذغال سنگ کار میکند. راننده آن انسان است... همه چیز را با چشم خود دیدند، اما زمانی که ریل ایستاد، همان سخنان قبلی خود را تکرار میگفتند. شیطان سیاه و آژدهای آهنی را نمی خواستند. رادیو را نمی خواستند. می گفتند در بین رادیو شیطان های کوچک کوچک نشسته اند... مردم را بی دین می سازد... تلفون برایشان کفر مطلق بود... می گفتند که تو بی دین شده ای، میخواهی با شیطان ها گپ بزنی. این مردم حتا در خشت و دیوار پخته هم شیطان را می دیدند... میدانی چرا؟ دلیل اش بیسوادی بود. من باید این مشکل را حل می ساختم. مکاتب را ساختم. میخواستم مردم را از تاریکی بیرون کنم، تا همه چیز را بدانند. اما آنان مکاتب را نمیخواستند، چون آن را لانه شیطان میگفتند....

گفتم:

اما فکر نمی کنی در همچو کشور و جامعه بیسواد فرستادن دختران به ترکیه کاری درست نبود؟
امان الله خان پیاله خود را چای پر کرد و آه سرد کشید:

در تمام کشور داکتر زن وجود نداشت. زنان با بسیار مریضی های عادی زنده گی خود را از دست میدادند. فکر کردم. در تمام کشورهای اسلامی ترکیه به نظرم خوب بود. از کشورهای عربی پیشرفته تر بودند. من باید در کشور خود داکتران زن میداشتم. پوهنتون ها، استادان، لابراتوارها، کتابخانه ها را. خود به این کشور فقیر مانند افغانستان انتقال داده نمیتوانستم....

دیگر چاره ی نبود. دختران و پسران را به ترکیه فرستادم. کاری خلاف شرعیت نمیتوانستم. ترکیه کشوری اسلامی بود. لیلیله دخترانه، خوراک همه چیز آنها جدا بود.

گفتم:

درباره چادری چه نظر داری؟ خودت در کابل چادری را منع قرار دادی.
امان الله خان سر خود را تکان داد:

من عالم دین نیستم. اما جهان اسلام را دیده ام. مطالعه دارم. من در هیچ یک از کشورهای اسلامی همچو چادری آبی را نه دیدم... مشکل اساسی مردم ما این است که دین را با رسوم و عنعنات یکجا ساخته اند. من برایشان در رابطه به ساخت و احداث بند، فابریکه، سرک، پل، پلچک، مکتب و پوهنتون سخن میگفتم. مفادات اش را برایشان میگفتم. در اعمار آن از مردم همکاری میخواستم... اما اینها در همه موضوعات مساله زن را پیش میکردند. به سرک پخته و آسایش رفتن در موتر توجه نمی کردند. اما میگفتند که اگر موتر بیاید باز مردم از شیشه موتر داخل خانه و زنان ما را می بینند. از تشریح کردن فایده و اهمیت پوهنتون و مکتب مانده می شدم، اما در اخیر برایم می گفتند که دختران ما را به کفر و فحشا سوق نده.

از مفادات شفاخانه و داکتر برای شان می گفتند، در جواب برایم میگفتند که تو عیاشی میخواهی، ما زنان خود را چطور اجازه بیرون رفتن از خانه بدهیم؟

برای اطفال سوی تغذی و زنان ضعیف ادویه می فرستادم، اما آنان او را آتش می زدند می گفتند که پاچا مخالف ازدیاد امت اسلامی است. این ادویه باعث میشود که زنان ما دیگر اولاد نیاورند.

من از آبادی و ترقی کشور صحبت می کردم، اما آنان همواره نام زنان را با پل، پلچک، بند، تلویزیون، رادیو، پوهنتون، مکتب، شفاخانه ربط میدادند.... می گفتند که در همه این جا ها زنان ما می آیند، مردم روی آنان را خواهند دید، و زنان ما بی بند و بار خواهند شد. آنان در رابطه به همه چیز بدبین بودند. و همه چیز را به روی لوجی، بی حجابی و عیاشی زنان ربط میدادند....

امان الله خان زیاد گفت، چشم هایش از اشک پر شد و قطره قطره اشک ریخت....

خاطرات دیود جونز (بیر بغدادی) سال ۱۹۶۰ م، ۲۶ اپریل، لندن

کاپی از صفحه داکتر میرویس ایوبی، استاد حقوق و علوم سیاسی پوهنتون هرات